

## پنجره‌ی آشپزخانه

(ورسیون ۴)

آرش اخوت

پنجره‌ی آشپزخانه خاموش است. باید به برادرم زنگ بزنم اگر خانه باشد یک لحظه چراغ آشپزخانه‌ی خانه‌ی مادر/پدري را روشن کند؛ آن چراغ که هنوز که هنوز است لامپِ پرمصرف است؛ از همان لامپ‌های رشته‌ای، که ۵۰ سال است یکی پس از دیگری، لخت و نمایان، بدون هیچ لوستر و حباب و پوششی، فقط با یک سرپیچ، پشت این پنجره در انتهای آن بن‌بست تاریک، روشن و خاموش شده است.

چرا هیچ‌وقت هیچ‌کدام از آن‌همه، آن‌همه آدم که در این ۵۰ ساله، شب‌ها، وقت‌وبی‌وقت به این خانه آمده‌اند، از این پنجره‌ی روشن با لامپِ نورِ زرد در انتهای تاریکی این کوچه‌ی بن‌بست چیزی نگفته و ننوشته است؟

ما، من که اغلب آن‌طرف پنجره بوده‌ام؛ در طرفِ گرم و امنِ پنجره‌ی روشن و کمی آن‌سوتر، در امنِ چراغ‌های زرد «اتاق پذیرایی»؛ همان اتاقِ عمومیِ خانه‌ی ما که بیش از ۲۰ سال، از آن‌همه آدم که می‌آمدند و مطلب می‌خواندند و سازی می‌نواختند و می‌شنیدند و می‌گفتند و می‌رفتند، پر می‌شد و خالی می‌شد. به‌خصوص در آن سال‌های اواسط و اواخر دهه‌ی ۵۰ که آن خانه در حاشیه‌ی شهر و یک‌جورهایی دورافتاده بود، وقتی آدم‌هایی در تاریکی شهر از راه می‌رسیدند و به بن‌بست که می‌پیچیدند، پنجره‌ی روشنِ آشپزخانه، چیزی بود یا می‌توانست باشد لابد از جنس و حالِ فانوسِ دریایی یا تنها چراغِ کوچه که به مهمان‌های سرزده بشارت می‌داد ما خانه‌ایم و مادر در آشپزخانه است یا یکی دارد در آشپزخانه برای مهمان‌های اتاقِ پذیرایی چای می‌ریزد یا اسبابِ شامِ گرم را از آشپزخانه به سفره‌ای می‌برند که درست در مرکزِ خانه پهن است.

حتا یک نفر از آن‌همه، آن‌همه آدم از تجربه‌ی این پنجره‌ی روشن در انتهای کوچه‌ی بن‌بست تاریک ننوشت؛ اما، بدون اغراق، در تجربه‌ی من در تمام این‌همه سال، هربار که در تاریکیِ شب و تاریکیِ آن بن‌بست به این خانه

رسیده‌ام، اگر پنجره‌ی آشپزخانه روشن بوده است، حسِ غریبِ شعفی یا چیزی مثل کورسوی امید (که البته شاید کمی لوس است) در وجودم لرزیده است. امیدهای گوناگون در دوره‌های گوناگون: امیدِ مهمان و مهمانی در نوجوانی و اوانِ جوانی (و دیرتر رسیدنم از مهمان که همیشه برایم حسِ غریبی داشت)؛ امیدِ آشپزخانه‌ی روشن و اجاقِ روشن و مادرِ سرحال در جوانی؛ امیدِ سفره‌ی گرم؛ امیدِ رسیدن و...



۱. درباره‌ی این اتاق، به‌تفصیل نوشته‌ام در یادداشتِ «اتاقِ پذیرایی» که در دوماه‌نامه‌ی روایت (شماره ۱۰ / مرداد و شهریور ۹۵) منتشر شده است.

هر پنجره دنیایی است. چند سال پیش، از پنجره‌های تاریک/روشن خانه‌های شهر فیلم می‌گرفتم. در این فیلم‌ها، از چشم‌چرانی و کاوش مستقیم در فضاهای پشت پنجره‌ها و زندگی مردم چندان خبری نیست. بیش‌تر شمایل پنجره‌ها را، از بیرون و با فاصله، می‌گرفتم و البته هرازگاهی در پنجره‌ای، سایه‌ها و



انعکاس‌های مبهم و تار. با وجود این، جلو/عقب رفتن‌ها و مکث‌های دوربین، چیزی از جنس نوعی خیال‌پردازی من از زندگی‌های پشت این پنجره‌ها بود؛ هر پنجره مثل یک متن است برای «خواندن»؛ خواندن یا تخیل آن‌چه در پشت آن پنجره‌ها می‌گذرد و خواندن خیلی چیزهای دیگر. حتا اگر پنجره‌ای به‌کلی تاریک و خاموش باشد، باز هم



چیزهایی برای «خواندن» دارد. هر پنجره کاراکتري دارد و با کمی (فقط کمی) دقت می‌توان فهمید که این پنجره، پنجره‌ی چه نوع فضایی است: آشپزخانه یا اتاق یا سالن؛ و این که آن‌جا، پشت آن پنجره، خانه است یا اداره/دفتر یا چی؟ همه‌ی این‌ها هم که در کانتکست این شهر و این زمانه، دلالت‌ها و معناها و اشارات خود را دارد. بعد می‌شود، بسته به استعداد خیال‌پردازی‌مان، به این دلالت‌های عام، لایه‌های خاص‌ترِ روایی و نشانه‌شناختی دیگری بی‌افزاییم:

پرده‌ای که تا نیمه کنار رفته؛ فرم و جنس پرده‌ها؛ شیشه‌های مشجر قدیمی؛ نرده‌های محافظ پنجره‌ها؛ کورسوی نور اتاق‌های دیگر در پنجره‌ای تاریک؛ و اشیا و چراغ‌ها و کمد‌ها و کابینت‌هایی که در پنجره‌ها پیداست و هرکدام به هزار زبان در سخن است. لوستر بزرگ روشن می‌تواند حکایت از یک مهمانی در



سالن پذیرایی داشته باشد. چراغ تک وسط یک سقف ساده، احتمالاً اتاق خوابی را نقل می‌کند که اگر اول شب

۲. عکس‌های پنجره‌های این یادداشت، شات‌هایی است از همان فیلم‌ها.



چراغش روشن است، لابد مثلن اتاق  
یک محصل است یا یک جور اتاق کار  
خانه‌گی یا شاید اصلن از بی‌حواسی  
صاحب‌خانه حکایت دارد که چراغِ اتاق  
را یادش رفته خاموش کند. و  
کابینت‌ها در فضایی که چراغش  
خاموش است و کورسویی از نور  
اتاق‌های دیگر آن را یک نموره روشن

کرده است، به‌خصوص اگر آخر شب  
باشد، می‌تواند قصه‌ی شام خورده و  
آشپزخانه‌ی تعطیل و ول شدنِ آخر  
شب پای تله‌ویزیون باشد. و...  
درست و حسابی هر پنجره متنی‌ست.  
هر پنجره چشمی‌ست. پنجره‌ها  
چشم‌های ساختمان‌هاند. به بیرون  
نگاه می‌کنند و بیرونی‌ها از طریق این



و



روزنه‌ها، با درون ارتباط می‌گیرند. پنجره‌ها، درست مثل چشم‌ها،  
چیزی از درون را به بیرون ارایه می‌کنند. فقط باید آن‌ها را خواند.  
یعنی ذهن را برای خیال‌پردازی درباره‌ی هریک از نشانه‌ها و  
ابژه‌های پنجره‌ها و پشت پنجره‌ها باز گذاشت یا، به‌قول قدیمی‌ها،  
توسنِ خیال را رها کرد که بتازد.

مدتی پیش جستاری از اورهان پاموک خواندم درباره‌ی استانبول  
و آن‌جا، در آن مطلب، او (آن‌قدر که در خاطر می‌آید) مروری

کرده بود به توسعه‌ی معاصر شهر به‌واسطه یا با  
مدیای رنگ لامپ‌ها. (متأسفانه نشانی این مطلب و  
حتا عنوانش را یادم نمی‌آید؛ هرچه هم می‌گردم  
پیداش نمی‌کنم.) پاموک آن‌جا، با دوگانه‌ی نورِ زرد  
گرم لامپ‌های قدیمی و نور سفید لامپ‌های مدرن،  
روایتی کم‌وبیش نوستالژیک و البته نقادانه از  
توسعه‌ی معاصر شهری یا (به‌قول بودلر) تغییر



چهره‌ی شهرها، ارایه می‌داد. او دل‌تنگِ گرمای رنگِ نورِ لامپ‌های نسل‌های قبل‌تر بود و دل‌خور از رنگِ سفیدِ سردِ لامپ‌های مدرن. دوگانه‌ی پاموک، با مشخصاتِ فنی و مهندسیِ این دو نسل لامپ هم‌خوان نیست و همین ناهم‌خوانی شاید نکته‌ی روایتِ اوست.

لامپ‌های نسلِ قدیم، که اغلب لامپ‌های رشته‌ای بودند و رنگِ گرم‌شان از التهابِ رشته‌ی تنگستن بود، لامپ‌هایی بودند «پرمصرف» یا درست‌تر: کم‌بازده (یعنی نسبتِ بازدهِ نوری‌شان به انرژی‌ای که مصرف، و حرارتی که تولید می‌کنند ناچیز است؛ یا به عبارتِ دیگر، درصدِ خیلی کوچکی از انرژی‌ای که این لامپ‌ها مصرف می‌کنند به روشنی یا روشناییِ لامپ تبدیل می‌شود و سهمِ اعظمِ این انرژی به صورتِ حرارت در واقع تلف می‌شود)، با طولِ عمرِ نه‌چندان زیاد. برعکس، لامپ‌های نسلِ جدید، که اغلب لامپ‌های LED است، با صرفِ انرژیِ خیلی کمتر از لامپِ رشته‌ای، به همان بازده‌های نوری یا حتی بیش‌تر می‌رسند؛ طولِ عمرِ این‌ها چندین برابرِ لامپ‌های نسلِ قبل است؛ حرارتِ خیلی کمی تولید می‌کنند و در ساختنِ تقریبین هر رنگِ نوری که بخواهیم قابلیتِ فوق‌العاده‌ای دارند. از این مقایسه که بگذریم، رنگِ نورِ لامپ و تفاوتِ آن در نسلِ قدیم و جدید، یک نکته‌ی قابل‌ملاحظه دارد و این تفاوت، یک داور یا محکِ مهم و معتبر دارد که همانا نورِ خورشید باشد. خیلی خلاصه و ساده در حدِ این یادداشت بخواهم بگویم، در مقایسه‌ی رنگِ تقریبین زردِ لامپ‌های رشته‌ای و نورِ سفیدِ لامپ‌های LED با شاخصِ رنگ‌نماییِ نورِ خورشید (هرچند نورِ سفید، تنها نورِ این لامپ‌ها نیست و همین «سفید» هم طیفِ متنوعی در لامپ‌های نسلِ جدید دارد)، لامپ‌های LED با فاصله‌ی قابل‌ملاحظه برنده‌اند. به عبارتِ دیگر، ما رنگِ اشیا (مثلن رنگِ برگ‌ها و گیاهان یا رنگِ ماشین‌ها یا لباس‌ها یا خوراکی‌ها) را زیر نورِ سفیدِ لامپ‌های نسلِ جدید، خیلی نزدیک‌تر به رنگِ «واقعی» آن‌ها (یعنی رنگِ آن‌ها در نورِ طبیعیِ روز) می‌بینیم تا نورِ لامپِ رشته‌ای.

این‌همه گفتم که بگویم به لحاظِ فنی نورِ سفیدِ لامپ‌های LED، نسبت به نورِ لامپ‌های رشته‌ای، نورِ «بهتر»ی است. اما برای اورهان پاموک (و چه بسا برای بسیاری از مردم) که از موضعی حسی‌تر و سوبژکتیو‌تر به نورِ لامپ‌ها نگاه می‌کنند، نورِ زردِ لامپ‌های رشته‌ای، حس‌وحالِ بهتری دارد.

من اگرچه، فارغ از بحثِ فنی، در تجربه‌ی شخصی هم، با طیفِ خاصی از نورِ سفیدِ لامپ‌های LED (به لحاظِ حسی)، تجربه‌ی بهتری دارم تا لامپ‌های رشته‌ای، اما با خودم فکر می‌کنم اگر آن لامپِ رشته‌ای چراغِ آشپزخانه‌ی خانه‌ی مادری/پدری، با یک لامپِ سفیدِ نسلِ جدید عوض شود آیا هم‌چنان آن حسِ خانه‌گی دل‌گرم‌کننده و اطمینان‌بخش را دارد؟ بعید می‌دانم. احتمالان بخشی از این که من با نورِ سفید، دیگر آن حسِ دل‌گرمی را به پنجره‌ی خانه‌ی مادر/پدری ندارم، عادت یا تجربه‌ی زیسته‌ی من است؛ تجربه‌ی زیسته‌ای که علاوه بر سالیانِ سال دیدن و تجربه‌ی این پنجره‌ی گرم در انتهای بن‌بستِ تاریک، احتمالان به نوعی خاطره‌ی جمعی یا قومی هم مربوط باشد و آن، همان تصویر یا درواقع «ایماژ» پنجره‌های مربع‌شکلِ روشنِ یک خانه‌ی تک‌افتاده در بیابانِ تاریک است. همه‌ی این «نوع» پنجره‌ها (که دیگر به یک جور آیکون تبدیل شده است) با نورِ گرمِ زرد روشن بودند به این دلیل که نورشان از آتش بود؛ یا آتشِ چراغ یا آتشِ هیزم. و این که در خاطره‌ی جمعی آدمی، برای سالیانِ خیلی طولانی، هر روشنی، غیرِ روشنیِ روز، روشنیِ آتش بوده است که نوری گرم و زرد دارد؛ خیلی شبیهِ نورِ رشته‌ی ملتهبِ تنگستن.

<sup>۳</sup>. البته نورِ سفیدِ لامپ‌های نسلِ جدید خیلی وقت‌ها از انواعِ لامپ‌های فلورسنت است که هرچند سفیدند اما در مقایسه با نورِ لامپ‌های LED، رنگ‌نماییِ چندان خوبی ندارد.



یادم نمی‌آید اورهان  
پاموک در آن جستارش به  
رابطه‌ی معنادارِ رنگِ  
لامپ‌های قدیمی با نورِ  
آتش اشاره‌ای کرده باشد.  
شاید موضوع همین است:  
نورِ گرم، حسِ خوشِ آتشِ  
فروزان را در ناخودآگاهِ  
ما برمی‌افروزد و این حسِ  
باستانی‌ته‌نشین‌شده در  
ناخودآگاهی جمعی، این  
تجربه‌ی زیسته، به راحتی



بر واقعیتِ فنی و فیزیکی نورِ سفیدِ لامپ‌های  
مدرن فایق می‌آید. احتمالاً هنوز و حالاًحالاها،  
کودکان وقتی می‌خواهند یک «خانه» نقاشی  
کنند، علاوه بر دودکشِ روشن، پنجره‌ها را هم  
زرد می‌کنند حتی اگر روزی، هیچ لامپی با نورِ  
زرد در شهرها روشن نباشد.

برگردم به پنجره‌ی آشپزخانه‌ی خانه‌ی

مادر/پدری. پنجره‌ای که شاید تنها ویژه‌گی

بارزش، موقعیتِ خیلی خاصش نسبت به بن‌بست است: درست در محور و انتهای یک بن‌بست نه‌چندان طولانی. و

این موقعیت، درست و حسابی این پنجره را به چشمِ آن خانه (و یک‌جورهایی انگار به چشمِ آن بن‌بست!) تبدیل  
می‌کرد. در واقع ما تنها خانه‌ای بودیم که می‌توانستیم به یک نگاه و فقط هم از این پنجره، کلِ طولِ بن‌بست را رصد  
کنیم (هرچند کم‌تر چنین می‌کردیم): آن وقت‌هایی که همسایه‌ها وسطِ کوچه دعوا می‌کردند؛ یا شب‌های آن سال‌های  
ملتهبِ اوایلِ دهه‌ی ۶۰ که مادر و پدر می‌خواستند رفت و آمدهای مشکوکِ بن‌بست را رصد کنند و...

اولین بار که در اوانِ جوانی، دوست‌دخترم را به آن خانه دعوت کردم، حول و حوشِ وقتِ آمدنش که شد، از همین  
پنجره چشم‌به‌راه ماندم تا آمد که دیر آمد و پنجره، خیلی خوب نقشِ چشمِ به‌راه را ایفا کرد. حتمن سه نفرِ دیگرِ ما  
خانواده‌ی ۴ نفری هم، از این ویژه‌گیِ دوربینیِ این پنجره خاطراتِ خود را دارند. افسوس که دو نفرمان دیگر نیستند.  
این موقعیتِ ویژه‌ی پنجره‌ی آشپزخانه‌ی خانه‌ی مادر/پدری، روزها آن را به چشمی تبدیل می‌کرد که به بیرون نگاه  
می‌کرد، و شب‌ها، به چشمی که از بیرون نگاهش می‌کردند و خدا می‌داند چند نفر در شب‌های این ۵۰ سال با این  
پنجره‌ی روشن چشم در چشم شده‌اند.

غیر از این ویژه‌گی، آن پنجره، به لحاظ فرم و جزییات، پنجره‌ای بود مثل همه‌ی پنجره‌های معمولی خانه‌های معمولی دهه‌ی ۵۰ و ۶۰: پنجره‌ای فلزی با یک کتیبه‌ی باریک و شیشه‌ی شفاف، و سه لت یکی ثابت در وسط، و دوتا بازشو در دو طرف (که البته یکی هیچ‌وقت باز نمی‌شد.) با شیشه‌های مشجر و آن قوطی‌های باریک که کار حفاظ شیشه و پنجره است. از این کارکردی‌تر، خودش! با وجود این، این پنجره، به دلیل همه آن‌چه در این یادداشت سعی کردم بگویم، حداقل برای من و در تجربه‌ی من، به هیچ‌وجه معمولی نیست. پدیده‌ای است بس لایه‌مند و معنادار که چون «او» را به سخن درآوریم و به «او» گوش بسپاریم، داستان‌ها دارد.

حالا، امشب، در ۵۱ ساله‌گی، ایستاده‌ام روبه‌روی بن‌بست تاریک. مادر و پدرم برای همیشه رفته‌اند. آدم‌های زیادی هم از آن‌همه که در این حدود ۵۰ ساله به این بن‌بست و به این خانه آمده‌اند، مرده‌اند یا سال‌هاست به این‌جا نیامده و چه‌بسا دیگر هم نیابند. پنجره‌ی آشپزخانه تاریک است؛ هرچند تاریک تاریک که نه: کورسوی کم‌رمقی از نور سفید مهتابی کریدور، که به‌اصرار پدرم شبانه‌روز روشن بود و حالا بعد از رفتنش هم همچنان روشن است، در شیشه‌های مشجر این پنجره تابیده و البته بیش از آن که مثلن امیدبخش باشد، غم‌ناک و حتا کمی وهم‌انگیز است. باید زنگ بزnm برادرم اگر در خانه است، چراغ آشپزخانه را روشن کند. فقط امیدوارم لامپش را با یکی از این لامپ‌سفیدهای امروزی عوض نکرده باشد.

اصفهان. تیر-مرداد ۱۴۰۱